

کسی زن به دنیا نمی آید

مونیک ویتیگ

ترجمه : بابک سلیمی زاده

برخورد یک فمینیست ماتریالیست [۱] با مسئله‌ی ستم علیه زنان مبتنی است بر گسستن از این ایده که زنان یک «گروه طبیعی» هستند : «یک گروه نژادی از گونه‌ای بخصوص، گروهی که همچون طبیعت فهمیده شده است، و گروهی از مردان محسوب می‌شود که از لحاظ مادی شرایط ویژه‌ای را در بدن‌هایشان ملاحظه می‌کنند.» [۲] آنچه تحلیل در سطح اندیشه انجام می‌دهد، عمل در سطح واقعیات به فعل می‌رساند : جامعه‌ی لزبین با موجودیت مفرط خود، این واقعیت (اجتماعی) ساختگی را که زنان «گروهی طبیعی» هستند بر هم می‌زند.

یک جامعه‌ی لزبین [۳] بطرزی عملی فاش می‌سازد که آن قسم از مردانی که زنان ابژه‌ی آنها بوده اند قسمی سیاسی است، و نشان می‌دهد که ما به طور ایدئولوژیک به صورت یک «گروه طبیعی» بازسازی شده‌ایم. در مورد زنان، ایدئولوژی به عمیق‌ترین لایه‌ها رسوخ کرده چون بدن‌ها و نیز اذهان ما خود محصولاتی از این دستکاری هستند. ما وادار شده‌ایم که در بدن‌ها و اذهان‌مان خودمان را مو به مو با ایده‌ی **طبیعت** که برای ما مقرر شده تطبیق دهیم. تا حدی که به چنین بدنهای دفرمه‌شده و از شکل افتاده‌ای نام طبیعت را می‌نهند، چیزی که فکر می‌کنند پیش از ستم وجود داشته. تا حدی که دست آخر این ستم نتیجه و پیامدی از این طبیعت درون ما خواهد بود (طبیعتی که تنها یک / ایده است).

آنچه یک تحلیل ماتریالیستی بوسیله‌ی استدلال انجام می‌دهد، یک جامعه‌ی لزبین به طور عملی انجام می‌دهد : نه تنها گروهی طبیعی تحت عنوان «زنان» وجود ندارد (زندگی ما لزبین‌ها خود دلیلی بر این مدعاست)، بلکه حتی «زن» به طور منفرد را هم به پرسش می‌کشیم، که برای ما، همچنان که برای سیمون دوبوآر، تنها یک اسطوره است.

او می‌گوید : «هیچکس زن به دنیا نمی‌آید، بلکه زن می‌شود. هیچ تقدیر بیولوژیک، روان‌شناسانه یا اقتصادی‌ای نمی‌تواند شکلی که یک انسان مونث با آن در جامعه حاضر می‌شود را تعریف کند : این

تمدن به مثابه کلّ است که این مخلوق را آفریده است، چیزی میان مردانگی و اختگی، که زنانگی‌اش نامیده‌اند.» [۴]

با اینحال، اغلب فمینیست‌ها و لزبین- فمینیست‌های آمریکا و هر کجای دیگر همچنان بر این نکته باور دارند که پایه و اساس ستم علیه زنان «بیولوژیک» و نیز تاریخی است. خیلی از آنها حتی ادعا می‌کنند که مرجعیت خود را سیمون دوبوآر قرار داده‌اند. [۵]

باور به حقوق مادری و یک «پیشا-تاریخ» که در آن زنان تمدن را ساخته‌اند (به خاطر زمینه‌ی بیولوژیک‌شان) و مردانِ خشن و وحشی‌خو (به خاطر زمینه‌ی بیولوژیک‌شان) به شکار پرداخته‌اند متقارن است با تفسیر و تعبیر بیولوژی‌زده از تاریخ که پرورده‌ی طبقه‌ی مردان است. این باز هم همان روشی است که در زنان و مردان یک تعریف بیولوژیک برای افتراق و طبقه‌بندی آنها دست و پا می‌کند، بیرون از واقعیت‌های اجتماعی. به نظر من این هیچگاه نمی‌تواند سازنده‌ی رویکردی لزبینی به مسئله‌ی ستم بر زنان باشد، چون از پیش اینطور وانمود می‌کند که ریشه و آغاز جامعه در دگرجنسگرایی نهفته است.

مادرسالاری به همان اندازه دگرجنسگراست که پدرسالاری: در این میان فقط جنسِ ستمگر عوض شده است. از این گذشته، نه تنها این مفهوم‌پردازی همچنان در مقوله‌های جنسیت (زن و مرد) محبوس است، بلکه این ایده را نیز دو دستی حفظ می‌کند که قابلیت بچه‌دار شدن (بیولوژی) آن چیزی است که یک زن را تعریف می‌کند.

با وجود واقعیت‌های عملی و امکان‌اینکه می‌توان بر خلاف این تئوری در یک جامعه‌ی لزبین زیست کرد، هستند لزبین‌هایی که تصدیق می‌کنند که «زنان و مردان گونه‌ها یا نژادهایی متفاوت هستند: مردان از لحاظ بیولوژیک پست‌تر از زنان هستند؛ خشونت مردانه از لحاظ بیولوژیک خصوصیتی طبیعی است...» [۶] با چنین کاری، با پذیرفتن اینکه وجه افتراقی «طبیعی» میان مردان و زنان وجود دارد، ما تاریخ را طبیعی کرده‌ایم، و پنداشته‌ایم که «مردان» و «زنان» همیشه وجود داشته‌اند و وجود هم خواهند داشت.

نه تنها تاریخ را طبیعی و ناتورالیزه کرده‌ایم، بلکه متعاقب آن پدیده‌ی اجتماعی‌ای که بیان‌گر ستم بر ماست را نیز طبیعی کرده‌ایم، و تغییر را امری ناممکن قلمداد کرده‌ایم. به عنوان مثال، به جای آنکه بچه‌دار شدن را همچون تولیدی تحمیلی ببینیم، آن را همچون فرایندی «طبیعی» و «بیولوژیک» می‌بینیم، و فراموش می‌کنیم که در جوامع ما تولدها برنامه‌ریزی شده هستند (جمعیت‌شناسی). فراموش می‌کنیم که این برنامه به خودمان داده شده است که بچه تولید کنیم، در حالی که این «به غیر از جنگ» تنها فعالیت اجتماعی‌ای است که بزرگترین میزان خطر مرگ را در بر دارد. بنابراین، تا زمانی که ما «ناچار به پذیرفتن خواست و گرایش به یک تعهد مادام‌العمر به بچه‌زائیدن به عنوان یک عمل آفرینش‌گر زنانه باشیم» نظارت منفعت‌بار بر تولید بچه همان معنایی را می‌دهد که کنترل و نظارت بر

وسائل مادی این تولید : زنان بدین ترتیب می‌بایست خود را از تعریف «زن» که بر آنها تحمیل شده جدا کنند.

رویکرد فمینیست ماتریالیست نشان می‌دهد که آنچه ما بعنوان دلیل و خاستگاه ستم شناخته‌ایم در واقع چیزی نیست جز یک نشان [۹] که توسط ستمگر تحمیل شده است : «اسطوره‌ی زن» [۱۰]، اضافه کنید تاثیرات مادی و تجلی‌هایش بر خودآگاهی مقتضی و بدن‌های زنان را. بنابراین این نشان پیش از سرکوب بوجود نمی‌آید : Colette Guillaumin نشان داده است که پیش از واقعیت اجتماعی-اقتصادی برده‌داری سیاهان، مفهوم نژاد وجود نداشته است، دستکم نه در معنای مدرن‌اش، بلکه بیشتر در قالب دودمان خانوادگی بکار برده می‌شده. اما امروزه نژاد، درست مثل جنسیت، همچون «داده‌ای بیواسطه»، همچون «داده‌ای محسوس» و «مشخصه‌ی فیزیکی» محسوب می‌شود، که به یک نظم طبیعی متعلق است.

اما آنچه ما بعنوان ادراک فیزیکی و مستقیم بدن باور داریم تنها یک شالوده‌ی اسطوره‌ای و پیچیده، و یک تکوین خیالین است» [۱۱] که مشخصات فیزیکی (که در خودشان به همان میزان بقیه طبیعی جلوه می‌کنند اما توسط نظام اجتماعی علامت‌گذاری شده‌اند) را از طریق شبکه‌ی ارتباطاتی که در آن ادراک شده‌اند بازتفسیر می‌کند (به آنها همچون سیاه نگریسته شده است، پس از اینرو سیاه هستند. به آنها همچون زن نگریسته شده است، پس از اینرو زن هستند؛ اما قبل از آنکه به آنها اینگونه نگریسته شود، نیاز بوده است که آنها اینگونه بشوند).

لذبین‌ها باید همواره به یاد داشته باشند و بر این نکته پا فشارند که «زن» بودن «غیرطبیعی»، اجباری، تماماً ستم‌پیشه و ویرانگر، در روزگارانی عقب‌تر و پیش از جنبش‌های زنان چگونه بوده است و این وضع چگونه بر ما تحمیل شده است. این یک فشار سیاسی بود، و کسانی که در برابر آن مقاومت کردند به این متهم شدند که زنان «واقعی» نبوده‌اند. اما ما به این افتخار کردیم، چون فکر می‌کردیم در این اتهام پیشاپیش چیزی شبیه شبح پیروزی هست : اینکه ستمگر اعتراف کرده است که «زن» دیگر آن کسی نیست که بخواهد یک زن «واقعی» باشد. در عین حال ما به این هم متهم شدیم که می‌خواهیم مرد باشیم. امروز این اتهام دو لبه دوباره با جار و جنجال در متن جنبش‌های زنان توسط برخی فمینیست‌ها اتخاذ شده است و افسوس که برخی لذبین‌ها نیز که هدف سیاسی‌شان به نوعی هرچه بیشتر و بیشتر به سمت «زنانه» شدن پیش می‌رود در این رای همراه شده‌اند.

امتناع از زن بودن به هیچ عنوان به منزله‌ی خواست مرد بودن نیست. وانگهی، برای مثال اگر ما رفتاری کاملاً «مرد نما» به خود بگیریم، یعنی یک نمونه‌ی کلاسیک این موضوع که ترس و وحشت بسیاری را هم برمی‌انگیزد، که پروست آن را یک زن/مرد نامیده بود، از خودبیگانگی او چه تفاوتی دارد با آن مردی که می‌خواهد زن باشد؟ دو نمونه‌ی کاملاً مشابه. دستکم برای یک زن، اینکه بخواهد یک مرد بشود گویای این نکته است که او از برنامه‌ریزی اولیه‌ی خود‌رهایی یافته است.

اما حتی اگر چنین بخواهد، هرچقدر هم که نیرومند باشد، نمی‌تواند به یک مرد بدل شود. چون لازمه‌ی مرد شدن برای یک زن این است که نه تنها ظواهر بیرونی یک مرد را پیدا کند، بلکه آگاهی او را نیز داشته باشد، یعنی آگاهی کسی که آمادگی این را داشته باشد که طبق حقی که دارد در مدت زمان زندگی‌اش از دو برده‌ی «طبیعی» برخوردار باشد. این ناممکن است، و یکی از جلوه‌های ستم لربین این است که زنان را برای ما دور از دسترس می‌کنند، چون زنان متعلق به مردان‌اند. بنابراین یک لربین باید که چیزی دیگر باشد، یک نا-زن، یک نا-مرد، یک تولیدِ جامعه، نه تولیدِ طبیعت، چون در جامعه هیچ طبیعتی نیست.

سرپیچی از دگرجنس‌گرا شدن (یا دگرجنس‌گرا باقی ماندن) همواره به معنای سرپیچی از خواستِ تبدیل به مرد یا تبدیل به زن شدن است، چه از روی قصد و چه نه. برای یک لربین این فراتر از یک سرپیچی از نقش «زن» می‌رود. این سرپیچی از قدرت اقتصادی، ایدئولوژیک، و سیاسی یک مرد است. این را ما لربین‌ها، و حتی غیرلربین‌ها، پیش از آغاز جنبش لربین و فمینیست می‌دانستیم. با اینحال همانطور که آندرا دورکین خاطر نشان می‌کند، بسیاری از لربین‌ها اخیراً «بطور فزاینده‌ای در تلاش بوده‌اند که این ایدئولوژی مخوف که ما را بنده‌ی این تجلیلِ دینامیک، مذهبی، و از لحاظ روان‌شناختی اجباری از پتانسیل‌های بیولوژیک زنانه می‌کند را دچار دگرگونی کنند.» [۱۲]

بنابراین برخی از این راه‌های جنبش لربینی و فمینیستی ما را به همان اسطوره‌ی زن برمی‌گرداند که ساخته‌ی ذهن مردان است و به موجب آن ما به حد یک گروه طبیعی عقب رانده می‌شویم. و بدین ترتیب ما در حالی که در نبرد برای یک جامعه‌ی فاقد جنسیت همچنان پای می‌فشاریم، خود را در دام همان بن‌بست آشنای «زن شگفت است» می‌یابیم. سیمون دوبوار بطور ویژه بر دوری جستن از این آگاهی کاذب تاکید کرد که از میان چهره‌های اسطوره‌آنهايي که خوب به نظر می‌رسند را جدا کنیم و به عنوان نمونه و تعریفی برای زن معرفی کنیم.

کاری که مفهوم «زن شگفت است» انجام می‌دهد این است که این تعریف را همچنان نگه می‌دارد که زن بهترین چهره است (بهترین نسبت به کی؟! که سرکوب آن را هم به دنبال دارد. و این تعریف هرگز به طور رادیکال مقوله‌هایی چون «مرد» و «زن» را به چالش نمی‌کشد، که مقوله‌هایی سیاسی هم هستند و نه داده‌هایی طبیعی. این ما را در موضع مبارزه در درون طبقه‌ی «زنان» قرار می‌دهد نه آنچنان که طبقات دیگر یعنی برای از میان برداشتن طبقه‌شان انجام می‌دهند، بل برای دفاع از «زن» و تنفیذ دوباره‌ی آن. این کار ما را به آنجا می‌کشد که به نظریه‌های از خودراضی در مورد خاص بودگی مان دامن بزنیم: بنابراین انفعال‌مان را «عدم خشونت» می‌نامیم وقتی که نکته‌ی اصلی و مبرم برای ما مبارزه برای انفعال‌مان باشد (مبارزه برای ترس‌مان، حتی محق‌ترین آن).

ابهام موجود در اصطلاح «فمینیست» خودش گویای همه چیز است. «فمینیست» چه معنایی می‌دهد؟ فمینیست از دو کلمه‌ی **femme** و **woman** تشکیل شده است و به کسی اطلاق می‌شود که برای

زنان مبارزه می‌کند. برای خیلی از ما بدین معنی است که او برای زنان به عنوان یک طبقه می‌جنگد و خواستار از میان رفتن این طبقه است. برای خیلی‌های دیگر این اصطلاح به معنای کسی است که برای زن و برای دفاع از جایگاه اسطوره‌ای او، و برای تنفیذ دوباره‌ی او در این جایگاه می‌جنگد. اما چرا اصطلاح فمینیست انتخاب شده است در حالی که به کوچکترین ابهامات دامن می‌زند؟ ما ده سال پیش تصمیم گرفتیم خودمان را فمینیست بنامیم نه به منظور حمایت یا تقویت دوباره‌ی اسطوره‌ی زن، و نه به خاطر این‌همان ساختن خودمان با تعریفی که ستمگر می‌خواهد بر ما متعین سازد، بل به این دلیل که اعلام کنیم جنبش ما تاریخی دارد و بر پیوند سیاسی‌مان با جنبش فمینیستی کهن‌تر تاکید ورزیم. بنابراین همین جنبش است که به خاطر معنایی که به فمینیسم می‌بخشد می‌تواند موضوع بحث قرار گیرد. بسیار پیش آمده که می‌گویند فمینیسم در قرن اخیر هرگز نمی‌تواند تناقضاتی از قبیل طبیعت/فرهنگ، زن/جامعه و غیره را حل کند. زنان مبارزه برای خودشان را بعنوان یک گروه آغاز کردند و به درستی دریافتند که آنها به عنوان یک پیامد از سرکوب شکلی را به میراث می‌برند. اما این شکل برای آنها بیشتر طبیعی یا بیولوژیک بود تا اجتماعی. آنها تا مرحله‌ی قبول نظریه داروینیستی تکامل به پیش رفتند. آنها مثل داروین این نکته را دریافتند که «زنان کمتر از مردان تکامل یافته بودند، اما آنها دریافته بودند که طبیعت مردانه و زنانه در مسیر پیشرفت تکاملی از یکدیگر منشعب و جدا شده‌اند جامعه خودش منعکس کننده‌ی این قطبی‌سازی است.» [۱۴]

«درماندگی فمینیسم اولیه در این نکته نهفته بود که حمله‌اش را فقط معطوف به عقاید داروین مبنی بر پستی و مادونی جنس زن کرده بود. در حالی که پایه‌های اصلی این عقیده و اتهام اصلی را پذیرفته بود، یعنی تلقی زن همچون «تکینه» [۱۵] و دست آخر هم این پژوهشگران امور زنان - و نه فمینیست‌ها - بودند که این نظریات را از میان برداشتند. اما فمینیست‌های اولیه از این نکته غافل بودند که تاریخ فرایندی پویاست که بواسطه‌ی تضاد منافع پیش می‌رود. ازین گذشته، آنها هم همچون مردان فکر می‌کنند که دلیل (و خاستگاه) سرکوب و ستم‌شان در خودشان نهفته است. و نتیجتاً پس از یک سری پیروزی‌های متحیرکننده این فمینیست نوع اول خود را در بن‌بستی از عدم وجود دلیلی برای مبارزه یافت. آنها بر اصل غیرمنطقی «برابری در تفاوت» اصرار ورزیدند، ایده‌ای که امروز نیز دوباره سر بر آورده است. آنها به تله‌ای در افتاده‌اند که بار دیگر دارد ما را تهدید می‌کند: اسطوره‌ی زن.

بنابراین این وظیفه‌ی تاریخی ما، و تنها ما، است که تعیین کنیم چه چیزی را به معنای ماتریالیستی‌اش ستم می‌نامیم، این نکته را آشکار کنیم که زنان یک طبقه هستند، و اینکه این مقوله درست مثل مقوله‌ی «زن» و درست مثل مقوله‌ی «مرد» مقولاتی سیاسی و اقتصادی هستند و نه ابدی و همیشگی. مقصود و هدف ما متوقف ساختن مردان بعنوان یک طبقه است. نه از طریق یک قتل‌عام، بل از طریق یک نبرد سیاسی. و از آنجایی که هیچ بنده‌ای بدون ارباب وجود ندارد، درست وقتی که طبقه‌ی «مردان» محو شود، «زنان» نیز به عنوان یک طبقه از میان می‌روند.

به نظر می‌رسد که نخستین وظیفه‌ی ما این باشد که به دقت «زنان» (یعنی طبقه‌ای که در آن مبارزه می‌کنیم) را از «زن» به عنوان اسطوره تفکیک کنیم. چون «زن» برای ما وجود خارجی ندارد: این فقط یک شکل خیالین است، درحالی‌که «زنان» محصول یک رابطه‌ی اجتماعی است. ما این را عمیقاً وقتی حس کردیم که در همه‌جا از اینکه «جنبش‌رهایی زن» خوانده شویم سر باز زدیم. بعلاوه، ما باید این اسطوره را در درون و بیرون خودمان بشکنیم. «زن» هیچکدام از ما نیست، چیزی جز شکلی سیاسی و ایدئولوژیک نیست که «زنان» (یعنی محصول روابطی مبتنی بر استثمار) را خنثی‌سازی می‌کند. «زن» را درست کرده‌اند تا گیج‌مان کنند، تا واقعیتِ «زنان» را پنهان کنند.

برای آگاهی از اینکه زنان یک طبقه‌اند و برای اینکه به یک طبقه بدل شویم ابتدا بایست این اسطوره‌ی «زن» را که واجد بیشترین جنبه‌های گمراه‌کننده است از میان برداریم (به یاد ویرجینیا وولف می‌افتم که میگفت نخستین وظیفه‌ی یک نویسنده آن است که «فرشته‌ی در خانه» را بکشد). اما برای اینکه به یک طبقه بدل شویم نیازی نیست که فردیت‌های خودمان را موقوف کنیم، و نیز هیچ فردی نمی‌تواند ستم را به خودش تقلیل دهد، ما به این نکته نیز نیازمندیم که خود را با ضرورت تاریخیِ برساختنِ خویشتن بعنوان سوژه‌های فردی (individual) تاریخ خودمان نیز مواجه کنیم. به نظر من این است دلیل این نکته که تمامی این تلاش‌ها طبق تعاریفی «تازه» از زن در حال شکوفایی هستند.

آنچه واجد اهمیت است (و مسلماً نه فقط راجع به زنان) تعریف یک فرد در برابر تعریف یک طبقه است. چون به محضی که فرد ستم را تصدیق کرد، نیاز دارد که این واقعیت را بداند و تجربه کند که فرد می‌تواند خود را به عنوان یک سوژه برسازد (در تضاد با ابژه‌ی ستم)، اینکه علی‌رغم ستم می‌تواند برای خودش کسی باشد، و اینکه هویتِ خودش را دارد. هیچ مبارزه‌ای برای کسی که هویتی ندارد ممکن نیست، هیچ انگیزه‌ی درونی‌ای برای نبرد وجود ندارد تا وقتی که من، اگرچه تنها می‌توانم به‌مراهی دیگران مبارزه کنم، اما پیش از هر چیز برای خودم بجنگم.

مسئله‌ی سوژه‌ی فردی تاریخاً مسئله‌ای دشوار بوده است. مارکسیسم، واپسین طلایه‌دار ماتریالیسم، علمی که بطرزی سیاسی به ما شکل و فرم داد، نمی‌خواهد چیزی در مورد یک «سوژه» بشنود. مارکسیسم سوژه‌ی استعلایی را رد کرده است، سوژه به عنوان تشکیل‌دهنده‌ی شناخت، و آگاهی «ناب». تمام این چیزها به خودی خود، قبل از هرگونه تجربه‌ای، به زباله‌دان تاریخ ختم شده‌اند، چون مدعی بود که بیرون از ماده، و مقدم بر ماده وجود دارد، و نیازمند است به خدا، جان، یا روح تا به چنین طریقی وجود داشته باشد. این آن چیزی است که «ایدئالیسم» نامیده‌اند. با توجه به اینکه افراد تنها محصول روابط اجتماعی‌اند، بنابراین آگاهی‌شان تنها می‌تواند «بیگانه‌شده» باشد. (مارکس در *ایدئولوژی آلمانی* بروشنی می‌گوید که افراد طبقه‌ی مسلط نیز بیگانه‌شده هستند، اگرچه آنها تولیدکننده‌ی مستقیم ایده‌هایی هستند که طبقات تحت ستم را بیگانه می‌کند. اما به محض اینکه بر آنها روشن گردد که از بیگانگی خودشان مزایایی نسیب‌شان می‌شود، بدون هیچ رنجی آن را می‌پذیرند و از آن استقبال می‌کنند)

در اینجا چیزی مثل آگاهی طبقاتی وجود دارد، اما آگاهی‌ای که مربوط به سوژه‌ی خاصی نیست، مگر سهمیم بودن در شرایط عمومی استثمار همزمان با سوژه‌های دیگر همان طبقه؛ آنها همگی یک آگاهی مشترک را با هم سهمیم‌اند. درست مثل مسائل طبقاتی عملی‌ای - بیرون از مسائل طبقاتی آنچنانکه سنتاً تعریف شده است - که ممکن است با آن مواجه شویم (به عنوان مثال مسائل جنسی)، اینها را به عنوان مسائلی «بورژوایی» شناسایی کردند که پس از پیروزی نهایی مبارزه طبقاتی محو خواهد شد. «فردباورانه»، «ذهنیت‌باور»، «خرده بورژوا»، اینها همگی برچسب‌هایی هستند که به شخصی داده می‌شوند که مسائلی را پیش می‌کشد که به «مبارزه طبقاتی» تقلیل نمی‌یابند.

بنابراین مارکسیسم خود اعضای طبقات تحت ستم را فاقد آن ویژگی سوژه بودن می‌داند. مارکسیسم با این کار، به خاطر قدرت ایدئولوژیک و سیاسی‌ای که این «دانش انقلابی» بی هیچ واسطه بر جنبش کارگران و دیگر گروه‌های سیاسی اعمال کرده است، از اینکه مردمان تحت ستم خود را تاریخاً بعنوان سوژه‌هایی (مثلاً سوژه‌ی مبارزه‌شان) بر سازند ممانعت به عمل آورده. این بدان معناست که «توده‌ها» نه برای خودشان، بل برای حزب یا سازمان‌های آن مبارزه می‌کنند. و وقتی یک جابجایی اقتصادی رخ داد (پایان مالکیت خصوصی، یا ساختن دولت سوسیالیستی)، هیچ تغییر انقلابی‌ای در جامعه‌ی جدید رخ نمی‌دهد، چون خود مردم تغییر نکرده‌اند.

برای زنان، مارکسیسم دو پیامد دارد. یکی اینکه مانع این است که آنها متوجه شوند که یک طبقه هستند و باید خود را همچون یک طبقه بر سازند، با رها کردن رابطه «زن/مرد» بیرون از نظم اجتماعی، با وارد کردن آن به حیطه‌ی روابطی طبیعی، که بی‌شک برای مارکسیسم تنها نوع رابطه است و در امتداد همان رابطه‌ی مادر و فرزند قرار می‌گیرد، و با پنهان کردن ستیزه طبقاتی میان مردان و زنان در پس یک تقسیم کار طبیعی (ایدئولوژی آلمانی). این به سطحی نظری (و ایدئولوژیک) مربوط است.

اما در سطحی عملی، لنین، حزب، و تمام احزاب که تاکنون وجود داشته‌اند، به انضمام تمامی گروه‌های رادیکال سیاسی، همواره در مقابل هرگونه تلاشی از جانب زنان برای تشکیل گروه‌هایی که منعکس‌کننده‌ی مسائل طبقاتی خودشان باشد با اتهام انشعاب و جدایی واکنش نشان داده‌اند. می‌گویند ما زنان با متحد شدن، نیروی مردم را تقسیم می‌کنیم. این یعنی برای مارکسیست‌ها زنان هم به طبقه‌ی بورژوازی و هم به طبقه پرولتاریا متعلق‌اند، و یا به بیان بهتر، به مردان این طبقات. بعلاوه اینکه، نظریه‌ی مارکسیستی به زنان نیز همچون دیگر طبقات تحت ستم اجازه‌ی اینکه خودشان را به عنوان سوژه‌هایی تاریخی بر سازند نمی‌دهد، چون مارکسیسم این نکته را به حساب نمی‌آورد که یک طبقه تشکیل شده است از تک تک افراد آن.

آگاهی طبقاتی کفایت نمی‌کند. ما باید به گونه‌ای فلسفی (و سیاسی) این مفاهیم از قبیل «سوژه» و «آگاهی طبقاتی» را بفهمیم و اینکه آنها چگونه در ارتباط با تاریخ ما عمل می‌کنند. وقتی به این نکته پی ببریم که زنان ابژه‌های ستم و تملک هستند، در همان لحظه که قادر به درک آن شدیم، ما به

سوژه‌هایی به معنای سوژه‌ی شناختی (cognitive subject) بدل شده‌ایم، آنهم از راه عملِ انتزاع. آگاهی از ستم تنها یک واکنش به (و مبارزه علیه) ستم نیست؛ ارزیابی مجددِ کلیتِ مفهومیِ دنیای اجتماعی نیز هست، سازمان‌یابیِ مجدد به همراه مفاهیم جدید است از نقطه‌نگاهِ ستم. این آن چیزی است که من دانشِ ستم می‌نامم. دانشی که توسط انسانِ تحت ستم ابداع می‌شود. این عملکرد از فهمِ واقعیت را باید هرکدام از ما تقبل کنیم و بر عهده بگیریم؛ و آن را یک عملِ سوژکتیو، و شناختی بنامیم. این جنبش پس و پیش و در میان واقعیت (واقعیت مفهومی و واقعیت مادیِ ستم، که هر دو واقعیاتی اجتماعی‌اند) بوسیله‌ی زبان صورت گرفته است.

این ما هستیم که باید امروز بطور تاریخی نقش تعریفِ سوژه‌ی فردی را در اصطلاحات ماتریالیستی بر عهده بگیریم. این امر به نظر ناممکن می‌رسد تا وقتی که ماتریالیسم و سوژکتیویته هر کدام متقابلاً همواره از یکدیگر جدا و منفصل بوده‌اند. با اینحال، و بجای اینکه از این کاستی‌ها مایوس باشیم، باید این نیاز و ضرورت را دریابیم که بایست با رها کردن اسطوره‌ی «زن» سوژکتیویته را بدست آوریم (این اسطوره‌ی زن همیشه تله‌ای بوده که ما را به دام انداخته). این ضرورت واقعی که ایجاب می‌کند هر کس همچون یک فرد زیست کند، همانطور که همچون عضوی از یک طبقه، شاید نخستین شرط به ثمر رسیدن یک انقلاب باشد، که بدون آن نمی‌تواند مبارزه یا جابجایی و تغییر حقیقی‌ای شکل بگیرد. اما باید توجه داشت که عکسِ این هم صحیح است؛ یعنی بدون طبقه و آگاهی طبقاتی هیچ سوژه‌ی حقیقی‌ای را نمی‌توان متصور شد، تنها افراد بیگانه‌شده وجود دارند.

در مورد زنان، برای پاسخ به مسئله‌ی سوژه‌ی فردی با اصطلاح ماتریالیستی‌اش، ابتدا باید نشان داد مشکلات و مسائلی که «ذهنی»، «شخصی» و «خصوصی» فرض شده‌اند در حقیقت مسائلی اجتماعی و مشکلاتی طبقاتی هستند، که البته لزبین‌ها و فمینیست‌ها نیز چنین تلاشی را صورت داده‌اند، اینکه سکسوالیته برای زنان سرکوبی فردی و ذهنی نیست، بلکه نهاد اجتماعیِ خشونت است. اما حتی وقتی که نشان دادیم تمام این مشکلات و مسائل مذکور در واقع مسائلی طبقاتی هستند، هنوز گام دیگری را پیش رو خواهیم داشت، و آن مسئله‌ی سوژه‌ی هر کدام از زنان منفرد است - و نه اسطوره‌ی زن، بلکه هر کدام از ما. در این نقطه، اجازه دهید بگوئیم که یک تعریف شخصی و سوژکتیو تازه برای تمامی نوع بشر را تنها می‌توان بیرون از مقوله‌های جنسیت (زن و مرد) یافت و آن ظهور سوژه‌های فردی‌ای است که اول از همه خواستارِ از میان برداشتن مقوله‌های جنسیت و پایان یافتن کاربرد آنها، و طرد و ردِ تمامی علوم است که این مقولات را به عنوان اساس و بنیاد خود به کار می‌برند (یعنی در واقع تمام علوم اجتماعی).

از میان برداشتن «زن» به این معنا نیست که ما قصد داریم، همچون یک تخریب فیزیکی، لزبینیسم را نیز همراه با مقوله‌های جنسیت نابود کنیم. چون لزبینیسم تنها شکل اجتماعی‌ای است که در آن ما می‌توانیم آزادانه زندگی کنیم. لزبین تنها مفهومی است که من و رای مقوله‌های جنسیت (زن و مرد) می‌شناسم، چون این سوژه‌ای که در نظر می‌گیریم (لزبین) یک زن نیست، نه از لحاظ

اقتصادی نه از لحاظ سیاسی و نه ایدئولوژیک. چون آنچه سازنده‌ی چیزی به نام زن است رابطه‌ی ویژه‌ی اجتماعی اوست با یک مرد، رابطه‌ای که پیش‌تر آن را بردگی نامیدیم، [۱۶] رابطه‌ای که مستلزم اجباری فیزیکی، فردی و به همان میزان اقتصادی است («اقامتگاه‌های اجباری» [۱۷]، کار خانگی، حقوق مربوط به ازدواج، زائیدن بچه بطور نامحدود، و الخ)، رابطه‌ای که لزبین‌ها با سر باز زدن از اینکه دگرجنس‌گرا شوند یا باقی بمانند از آن رهایی می‌یابند.

ما از طبقه‌ی خودمان رها می‌شویم به همان صورتی که بردگان فراری آمریکایی از برده‌داری رها شدند و آزاد گشتند. برای ما این ضرورت محض است؛ خواست حیاتی ماست و از تمام توان‌مان هم مایه می‌گذاریم تا طبقه‌ی زنان را منحل کنیم که در آن مردان زنان را به تصرف و تملک خود در می‌آورند. این مهم تنها با انحلال دگرجنس‌گرایی به عنوان یک نظام اجتماعی ممکن است، که بر پایه‌ی ستم مردان علیه زنان ساخته شده است، سیستمی که برای توجیه این ستم بی‌وقفه اصول و دکترین تفاوت میان جنسیت‌ها را فراوری می‌کند.

NOTES

۱. Christine Delphy, "Pour un féminisme matérialiste," *L'Arc* ۶۱ (۱۹۷۵). Translated as "For a Materialist Feminism," *Feminist Issues* ۱, no. ۲ (Winter ۱۹۸۱)

۲. Colette Guillaumin, "Race et Nature: Système des marques, idée de groupe naturel et rapports sociaux," *Pluriel*, no. ۱۱ (۱۹۷۷). Translated as "Race and Nature: The System of Marks, the Idea of a Natural Group and Social Relationships," *Feminist Issues* ۸, no. ۲ (Fall ۱۹۸۸)

۳- من واژه‌ی "جامعه" (society) را به معنای گسترده‌ی انسان‌شناسانه‌ی آن بکار برده‌ام؛ به بیان دقیق‌تر، این ربطی به جوامع به طور کل ندارد که در آنها جوامع لزبین کاملاً بطور خودمختار از نظام‌های دگرجنس‌گرای اجتماعی وجود ندارند.

۴. Simone de Beauvoir, *The Second Sex*. (New York: Bantam, ۱۹۵۲), p. ۲۴۹

۵. Redstockings, *Feminist Revolution* (New York: Random House, ۱۹۷۸), p. ۱۸

۶. Andrea Dworkin, "Biological Superiority: The World's Most Dangerous and Deadly Idea," *Heresies* ۶:۴۶

۷. Ti-Grace Atkinson, *Amazon Odyssey* (New York: Links Books, ۱۹۷۴), p. ۱۵

۸. Dworkin, op. cit.

۹. Guillaumin, op. cit.

۱۰. de Beauvoir, op. cit.

۱۱. Guillaumin, op. cit.

١٢. Dworkin, op. cit.

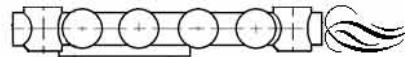
١٣. Atkinson, p. ٦: "If feminism has any logic at all, it must be working for a s"/e/xless society."

١٤. Rosalind Roseberg, "In Search of Woman's Nature," *Feminist Studies* ٣, no. ١/٢ (١٩٧٥): ١٤٤

١٥. Ibid., p. ١٤٦

١٦. In an article published in *L'Idiot International* (mai ١٩٧٠), whose original title was "Pour un mouvement de libération des femmes" ("For a Women's Liberation Movement")

١٧. Christiane Rochefort, *Les stances à Sophie* (Paris: Grasset, ١٩٦٣)



www.mindmotor.org